



عشق

۹۵

۹۵

در یکی از شبهای سرد زمستان در بیابان سقز به نام کاشاد و سنبل

خود را بالا زده و در حالیکه بسته ای در زیر بغل داشت، از خیابان

دانشگاه بطرف چهار راه تخت جمشید و خیابان پهلوی میرفت. با اینکه

با کمال احتیاط قدم هارا بر میداشت معذک هر چند قدمی که میرفت پایش

روی یخهایی که سطح اسفالت خیابان را پوشانیده بود لیز میخورد

و بالنتیجه بوضع قابل توجهی، از سرعت راه رفتنش کاسته میشد. باد

شدیدی میوزید و ذرات برف را بصورت اومیزد. سوز و سرمای شدید

دست و پایش را بیحس کرده بود. بالاخره طوایف نکشید که وارد

خیابان پهلوی گردید و پس از آنکه قدری بسمت پائین خیابان

رفت وارد خانه ای که دزدش باز بود شد، و در دالان منزل در تاریکی

بکمک دست در اطاق محقر خود را پیدا کرد و کلید آنرا بیرون آورده

در قفل چرخانید و در را باز کرده داخل اطاق گردید.

لامپای کوچکی را که در کنار طاقچه بود بایک کبریت برافروخت

و در روشنائی قرمز رنگ و لرزان آن چراغ پریموس خود را روشن کرد

و قوری فلزی را که آب کرده بود روی آن گذاشت، طولی نکشید که

آب قوری بجوش آمد و بخار مطبوعی در فضای سرد و نیمه تاریک اطاق

پیچید. فریدون دستها و پاهایش را که کاملاً بیحس شده بود در مجاورت

شعله کم حرارت پریموس تا آنجا که ممکن بود گرم کرد و بعد کاغذ بسته‌ایرا که در ابتدای ورود زیر بغلش داشت و آنرا در کناری گذاشته بود باز کرد و مقداری تخم مرغ و روغن و نان که در آن بود بیرون آورد و مشغول تهیه شام مختصر و فقیرانه خود گردید و بفاصله نیمساعتی شام و جای فریدون حاضر شد فریدون سفره سفید تمیزی را بروی میز کوچکی که در کنار اطاقش بود گسترد و با کمال اشتها مشغول شام خوردن شد . ششمین زمستانی بود که فریدون در این اطاق کوچک و محقر بسر میبرد و بدون آنکه توجهی به مسایگان یا مردم داشته باشد با کمال جدیت مشغول گذراندن دوره دانشکده طب بود .

با اینکه در تهران وسائل سرگرمی و تفریح از هر جهت موجود است آن جوان جدی و باهوش هیچگاه ساعتی از عمر خود را برای کار دیگری جز تحصیلش صرف نمی کرد . فقط روزهای آفتابی هنگامیکه از مطالعه و تحصیل خسته میشد ، کنار نهر کرج را گرفته و پیاده بطرف جلالیه میرفت و مجدداً قدم زنان برگشته و بکار خود می پرداخت .

فریدون با اینکه بسیار جدی و سربراه بود ، معذک نمی توانست پیارک زیبا و ساختمان خوش نقشه آن که رو بروی منزلش واقع بود کاملاً بی توجه باشد زیرا آقای « پارچه باف » صاحب آن یکی از متمولین درجه اول تهران بود ، نهایت سلیقه را در ساختمان عمارت و تزیین و درختکاری و خیابان بندی باغچه جلو آن بخرج داده بود و بعلاوه در میان این زیباییها گاهگاه خانم جوان بلند بالائی که رب دوشامبر ارغوانی رنگی پوشیده و کیسوان مجعدش چون دو قطعه ابرسیاه ، چهره قشنگ

او را در میان گرفته بودند، نمودار میشد. فریدون بعضی اوقات از زیر چشم، نگاه خود را از پشت نرده های آهنین پارك همسایه عبور داده و نقاط برجسته و خوش ترکیب اندام زیبای آن خانم جوان را مورد دقت قرار میداد ولی هرگز جرئت نداشت از آن قامت متناسب و تحریک کننده چیزی بنخاطر بسپارد و در ته دل آرزوی در آغوش کشیدنش را پیروراند، زیرا از طرز لباس پوشیدن و توالت آن خانم جوان تشخیص داده میشد که باید همسر « پارچه باف » باشد نه دختر او و گذشته از این، اگر دختر او هم بود، يك دانشجوی فقیر که بامید آتیه زنده است چگونه میتواندست امید همسری دختر تاجر ثروتمندی مثل آقای پارچه باف را در دل داشته باشد.

بهین علت بود که فریدون هرگز در باره همسایه زیبای خود فکر نمی کرد و فقط بدیدنش قانع بود. فریدون شام را با کمال تانی خورد و سفره را جمع کرده در گوشه ای گذاشت و فنجان تمیزی را که در اشکاف اطاقش بود، بیرون آورده از قوری فلزی که در آن چای دم کرده بود، پر کرد و روی میز نهاد و در انتظار سرد شدن چای بتماشای بخاریکه از روی آن بر میخواست و در فضای اطاق پراکنده میشد پرداخت.

ناگهان صدای ضربه ایکه بر در اطاقش نواخته شده، سکوت و آرامش آن محیط کوچک را در هم شکست. ابتدا فریدون تصور کرد که صدا را اشتباه شنیده است زیرا سابقه نداشت که در اینوقت شب کسی در اطاق او را بزند ولی صدای شدیدیکه مجدداً بلند شد تردیدش را رفع کرد و دانستکه اشتباهی رخ نداده و در اطاق او را میزنند با کمال

تعجب و تردید از جای برخاسته در را باز کرد تا ببیند کیست که در این موقع شب ، چنین باعجله در اطاقش را میزند . همینکه در را باز کرد تعجبش صد چندان شد ، زیرا چیزی را که در خواب هم امیدوار نبود که ببیند ، در پیداری میدید . همان خانم زیبائیکه گاهی از پشت نرده های آهنین پارک خود ، دل از او وسایرین میربود ، اکنون در برابرش ایستاده بود . وقتی دید فریدون بتعجب فرو رفته و چیزی نمیگوید بسالحنی مؤدبانه و مضطرب باو گفت ؟

آقا از شما خواهش میکنم امشب مرا در خانه خود پناه دهید زیرا جانم در خطر است !

فریدون گفت ، خانم با اینکه کلبه محقر من لایق پذیرائی فرشته زیبائی مانند شما نیست ولی در صورتیکه خودتان مایل باشید باینجا پناه بیاورید بالاترین افتخار و خوشحالی برای من خواهد بود . بعد در را کاملاً گشود و پرده را بالا گرفت تا خانم پارچه باف وارد اطاق شد و صندلی منحصر بفرد خود را باونشان داد تا در روی آن قرار گیرد . خانم پارچه باف همینکه روی صندلی قرار گرفت مانند کسیکه از مهلکه بزرگی نجات یافته باشد نفس راحتی کشید و بعد بایی اعتمادی به اطراف خود نگریسته و فریدون گفت آیا ممکنست در منزل مرا ببینید . فریدون گفت مانعی ندارد و از جای برخاسته از اطاق بیرون رفت و در بزرگ منزل را که هنوز باز بود ، بسته و باطاق خود برگشت . علاوه بر فریدون در این منزل چند نفر دیگر هم زندگی میکردند که آنها هم هر صبح بدنبال کار خود رفته و آخر شب بخانه برمیگشتند . تنها زنی که در آن خانه بسر میبرد

همادریپر صاحبخانه بود . فریدون درحالیکه هنوز هیچگونه محملی برای پناهنده شدن آن خانم زیبا بخانه خود نیافته بود برگشت و با کمال ادب از خانم پارچه باف پرسید ، کدام جانی پست فطرتی قصد جان خانم را کرده است که در چنین شب سرد و یخ بندانی بستر گرم و تخت خواب راحت خود وا ترک کرده و باطاق سرد و تاریک من پناهنده شده اید .

خانم پارچه باف که وحشت و اضطرابش تا حدی رفع شده بود تبسم شیرینی بر لب آورد و گفت اگر از وجود این مهمان ناخوانده که در نیمه شب مزاحم شما شده است ، در رحمت هستید ممکنست رفع زحمت کنم . فریدون گفت ، هرگز ممکن نیست که کسی از وجود مهمان زیبا و خوش صحبتی مثل شما در زحمت باشد ولی اگر حمل بر فضولی و کنجکاوی من نکنید میخواستم علت اضطراب و وحشت شما را بدانم شاید کمکی از دستم بر آید و بالنتیجه بتوانم موجبات نگرانی شما را رفع کنم .

خانم پارچه باف آهی کشید و گفت افسوس که نمیتوانم آنطور که باید و شاید وضع زندگی خود را برای شما شرح بدهم و الا تصدیق میکردید که هیچگونه کمکی از شما در باره من ساخته نیست فعلا فقط اگر اجازه بدهید شب را در نزد شما بگذرانم و ضمناً مرا در مقابل حملات احتمالی که ممکنست بمن بشود حمایت کنید يك دنیا از شما ممنون خواهم شد .

فریدون که هنوز تعجبش رفع نشده بود ، گفت ، آیا پناهنده شدن شما بکلبه محقر من ، بر سبیل اتفاق بود یا آنکه مرا می شناختید و دانسته بمن پناه آوردید ؟ خانم پارچه باف مجدداً لبخندی زد و مانند

آنکه گناهی از او سر زده باشد، با حال انفعال گفت،  
ما زنها کنجکاو و فضول هستیم. در این شش سالیکه شما با ما  
همسایه هستید بارها در رفتار و حرکات و سکنتات شما دقیق شده و از هر  
حیث شما را جوان شایسته و لایقی میشناسم بعلاوه در اینمدت دانسته ام  
که شما در دانشکده طب تحصیل میکنید و در تهران هم کسی راندارید.  
فعلا چون نزدیکترین همسایه ام، شما بودید، مستقیما بخانه شما پناه  
آوردم فریدون تختخواب سفری خود را که در گوشه اطاقش بود مرتب  
کرد و لحاف و پتوی منحصر بفرد خود را روی آن انداخت و روی بطرف  
خانم پارچه باف کرده و گفت شام میل کرده اید یا نه؟ خانم پارچه باف  
گفت متشکرم، شام میل ندارم و فقط با استراحت احتیاج دارم فریدون  
اشاره بتختخواب خود کرد و گفت این بستر نا راحت برای شما آماده  
است، و در صورتیکه از تنهایی وحشتی ندارید، اجازه بفرمائید که در اطاق  
یکی از همسایه ها استراحت کنم. خانم پارچه باف گفت نمیدانم بچه  
زبان از شما عذر خواهی و تشکر کنم زیرا در این شب سرد استراحت  
شما را مختل کرده ام ولی البته جوانمردی شما اقتضا میکند که از زن  
یکسی که بشما پناه آورده است حمایت کنید.

فریدون شب بخیری بخانم پارچه باف گفت و پالتو خود را برداشت  
و از اطاق بیرون آمد و به پشت اطاق یکی از همسایگان خود که او هم  
مرد مجردی بود و در یکی از وزارتخانه ها کار میکرد، رفت و آهسته  
بدر کوید. آن جوان که تازه مهبیای خواب شده بود در را گشود و  
همینکه چشمش بفریدون افتاد سلام گرمی باو کرد و گفت چه فرمایشی



دارید ؟ فریدون گفت چون مهمان زنی برایم رسیده و شب را در اطاق  
منست اگر اجازه بفرمائید امشب را در اطاق شما بگذرانم آن جوان  
باقیافه بشاش و کشاده ای گفت هیچ مانعی ندارد ، بفرمائید .

و چون او هم مانند فریدون رختخوابش منحصر بفرد بود ، با

یکدیگر در یک بستر خوابیدند .

فریدون بعد از هر روز قبل از طلوع آفتاب  
از خواب برخاست و بکمک جوان همسایه اش

انگشت آشنا در

انگشت اسکات !

چای را حاضر کردند . فریدون لباس خود را پوشید و بنیابان رفته  
قدری کره و عسل و نان و تخم مرغ تهیه کرد و آنها را با دو فنجان چای  
گرم در سینی گذارده بدست گرفت و بدر اطاق خود رفت و با انگشت بر  
در زد ، صدای ظریفی از داخل اطاق گفت بفرمائید .

فریدون بالبی خندان وارد اطاق شد و سلامی بخانم پارچه باف داد .  
خانم تازه از توالت صبح خود فارغ شده و شانه و آئینه و سایر لوازم آرایش  
را در کیف خود می گذاشت . جواب سلام فریدون را با کمال گرمی  
داد و از جای برخاسته سینی را از دستش گرفت و در چیدن بشقابهای محتوی  
صبحانه با فریدون کمک کرد .

همینکه چای را خوردند ، خانم پارچه باف گفت ، من از دیشب  
تا کنون لحظه ای نیاسوده ام و دائماً در فکر بودم . دیشب تصمیم داشتم  
از جریان داخلی زندگی خود چیزی بشما نگویم و خویشتن را تسلیم  
مقدرات کنم تا بینم چه پیش می آید ولی بعد از فکر زیاد دانستم که  
جان من بطور حتم و یقین در خطر است و برای اینکه کمک فکری از شما

بگیرم ناچارم آنچه را که در چند روز اخیر برایم پیش آمده است، برای شما بگویم .

بطوریکه میدانید خانه ما در مقابل خانه شماست و از بنای این منزل در حدود هفت سال میگذرد قبل از اینکه ما در اینجا شروع بساختمان کنیم اینجا زمین بایری بود که اطرافش را دیوار کشیده بودند و شوهرم این زمین را خرید و مدت یکسال بهمان صورت باقی ماند . در این موقع صدای ضربه ای که بدر خورد بسخن خانم پارچه باف را قطع کرد . فریدون برخاست که ببیند کیست ، جوان همسایه خود را دید که چای ریخته و آورده است . از او تشکر کرد و چای را گرفته یکی را در برابر خانم پارچه باف نهاد و یکی را هم برای خود گذاشت خانم پارچه باف بسخن خود ادامه داد و گفت ، در این زمین بایر ، چاه عمیقی بود که میگفتند سابقاً مجرای قنات سفارت انگلیس بوده و چون مجرای قنات را در سالهای اخیر تغییر داده اند آنجا متروک افتاده بود . روزی که برای طرح نقشه ساختمان باتفاق مهندس و شوهرم با آنجا آمدم ، اثری از چاه ندیدم و هنگامیکه از شوهرم پرسیدم ، گفت دستور داده ام آنرا پر کنند .

چند روز قبل رخت شویی بخانه ما آمده بود و در وسط باغ مشغول رخت شستن بود . پسر و دختر کوچکش هم در نزدیکی او مشغول بازی بودند ناگهان دهنه چاه باز میشود و نزدیک بوده است که پسر آن رختشوی در چاه بیفتد ولی دستش بدر چاه گیر می کند و بیاین نمیافتد . فقط کفشهایش بچاه میافتد ؛ مادرش بکنفر مقنی را که در ساختمان



همسایه مشغول کار بوده بدون اطلاع ماصدا میزنند و چند ریالی باو میدهد که داخل چاه شده و کفشها را بیرون بیاورد .

مقنی داخل چاه میشود و پس از لحظه‌ای وحشت زده بیرون آمده و فریاد میزند جسد انسانی در ته چاه است که بکلی از یکدیگر متلاشی شده و فقط استخوانهایش باقی مانده است . مقنی از چاه بیرون آمد و با کمال وحشت مقداری از استخوانها را که در اثر رطوبت کاملاً پوسیده و از هم جدا شده بود بیرون میآورد . در همین موقع بود که زن رختشوی، هراسان بنزد من آمد و مرا صدا زد . ابتدا میخواستم بسرچاه بروم تا با آن منظره دلخراش روبرو نشوم ولی حس کنجکاوی مانع شد و از جای برخاسته باتفاق آن زن بسرچاه رفتیم . مقنی چوبی برداشته و مشغول بهم زدن استخوانها بود هنگامیکه بنزدیکی او رسیدیم ، ناگهان خم شد و چیزی را از میان استخوانها برداشت و چون ما ، بالای سرش بودیم ، ناچار آنرا تمیز کرد و بدست من داد ، بمحض اینکه چشمم بآن انگشتر افتاد بیاد آوردم که این انگشتر طلا و نگین فیروزه درشت آن برادرم تعلق داشت . چنان حال منقلب گردید که بیهوش در بازوان زن رختشوی افتادم . آن زن بتصور اینکه از دیدن منظره استخوانها ، باین حال افتاده ام ، بکمک کلفتان ، مرا باطاق خواب بردند و مدتی از من پرستاری کردند ، تا بحال آمدم ، همینکه چشمم را باز کردم ، اولین چیزی را که خواستم همان انگشتر بود .

زن رختشوی انگشتر را که از دست من بزمین افتاده بود برداشته و باخود همراه داشت همینکه آنرا خواستم مجدداً بمن داد و گفت ،

خانم ، زیاد باین انگشتر شوم نگاه نکنید . میترسم مجدداً حالتان بهم بخورد . در این موقع شوهرم از در وارد شد و چون دید من خوابیده ام بتصور اینکه تب کرده ام پیش آمد تا از من احوالپرسی کند ولی کلفت پیرمان که در آنجا بود باو مهلت حرف زدن نداد و با کمال شتاب موضوع باز شدن چاه و بیرون آمدن استخوانهای پوسیده را برای او شرح داد شوهرم از شنیدن سخنان آن پیر زن چنان مضطرب گردید که هیجان و التهابش را همه حس کردند . شوهرم با صدای لرزانی پرسید ، مردی که استخوانها را از چاه بیرون آورد ، کجاست ؟ زن رختشوی گفت ، در باغ ، در آفتاب نشسته و منتظر است مزدش را باو بدهیم . شوهرم بیرون رفت و شنیدم که بآن مرد گفت این صد ریال را بگیر ، ضمناً استخوانها را هم سر جایش بریز زیرا حوصله دیدن روی آژانها و مامورین کلاتتری را ندارم .

مرد مقنی پول را گرفت و تشکر کنان بطرف چاه رفته استخوانها را دوباره بداخل آن ریخت و سرش را محکم پوشانید . وقتیکه میخواست از در خارج شود ، شوهرم باو گفت ، استاد ، خواهش میکنم جایی از موضوع چاه صحبت نکنی زیرا کلاتتری بدستاو نیز این چاه کهنه که از مدت ها قبل از ساختمان منزل ما ، در اینجا بوده است زندگی را بر ما حرام خواهد کرد .

مقنی گفت خاطر جمع باشید و از در بیرون رفت . شوهرم برگشت و صد ریال نیز بآن زن رختشوی داد و باو هم تاکید کرد که از موضوع چاه در جایی گفتگو نکند . آن روز ظهر بدون اینکه بسا یکدیگر حرفی

برنیم ناهار را در محیط ساکت و آرامی صرف کردیم .  
بلافاصله بعد از ناهار شوهرم بر خلاف معمول از جای برخاست  
و گفت من در بازار بعضی کارها دارم که ناچارم زودتر بروم .  
من سری بعلامت رضایت تکان دادم و چیزی نگفتم او هم دیگر  
معطل نشد و از در بیرون رفت .

همینکه تنها شدم مجدداً بفکر برادرم افتادم . برای اینکه ذهن  
شما کاملاً روشن شود ناچارم قدری بعقب برگشته و شمه ای از زندگی  
خصوصی خود را برایتان نقل کنم ؟  
پدرم یکی از تجار سرشناس و معروف کرمانشاه بود و در طی  
سالیان درازیکه بشغل تجارت اشتغال داشت ثروت هنگفتی اندوخته بود  
و جز من و برادرم اولاد دیگری نداشت .

چون مادرم در جوانی ، زندگی را بدرود گفته بود پرستاری ما را  
خودش بعهده گرفته و دیگر بعد از مادرم تاهل اختیار نکرد ، کم کم  
من و برادرم بزرگ میشدیم . برای تحصیل و تربیت ما تصمیم گرفت ما را  
بتهران بفرستد و چون خودش هم در کرمانشاه علاقه ای نداشت مرکز  
تجارتخانه خود را از این شهر ، بتهران منتقل کرد و در پایتخت مشغول  
کسب گردید . من و برادرم نیز در دبیرستان بته تحصیل مشغول شدیم .  
در اینموقع آقای پارچه باف شوهر فعلی من که در آن موقع در بازار  
دلالی میکرد با پدرم آشنا شد و توانست با هوش و فعالیت خود ، نظر  
پدرم را جلب کرده و خویشتن را مورد اعتمادش قرار دهد .  
دوستی پارچه باف با پدرم کم کم آنقدر زیاد شد ، که پارچه باف

بیشتر اوقات شام و ناهار را در منزل ما صرف میکرد و گاهی هم شبها را در نزد ما بسر می برد . در نتیجه معاشرتهای متوالی ، من و پارچه باف خیلی بایکدیگر مانوس شدیم . هر وقت بمنزل ما می آمد هدیهی از قبیل جوراب . یاساعت مچی ، یادستکش با خود برای من می آورد و منم باتصویب پدرم ، آنها را قبول میکردم . از اینمقدمه یکسال گذشت یکروز عصر که پدرم در خانه نبود پارچه باف دقالباب کرد و بدون آنکه فکر کند که من در خانه تنها هستم یکسر باطاق من آمد ؛ همین که چشمش بمن افتاد سلام مؤدبانه ای بمن داد باو گفتم آقای پارچه باف ، مگر شما نگفتند که پدرم در خانه نتست ؟ پارچه باف گفت چرا بمن گفتند که پدرتان تشریف ندارند ولی من بایشان کاری ندارم و میخواستم با شما چند کلمه ای صحبت کنم . من با کمال تعجب نگاهی باو کردم و گفتم هر فرمایشی دارید من برای استماع آن حاضرم . پارچه باف مانند کسیکه بخواهد سخنی را بگوید و در گفتن آن مردد باشد سرفه ای کرد و گفت آیا در این مدت که من بخانه شما رفت و آمد میکنم هیچ متوجه حال من شده اید ؟

من که هنوز منظور او را در نیافته بودم گفتم مقصود چیست ؟ ناگهان پارچه باف از روی صندلی خود برخاست و در مقابل من زانورده دستهایم را در دست گرفت و گفت ، هائیده ، یکسال است که من در آتش عشق تو میسوزم و دم نمی زنم ، آیا تو در اینمدت ، شراره عشقی را که از چشمانم ساطع است ندیده ای ؟

آیا میدانی چه شبهای درازی را تا صبح بیاد تو بیدار بوده و رنج برده ام ؟

هایده ، من تو را دوست می دارم ، دوست داشتنی که از حد عشق گذشته و پیرستش رسیده است . پس از گفتن اینکلمات دستهایم را غرق بوسه کرد .

من از شنیدن سخنان او مانند پرنده ای که تحت تاثیر نگاه ماری واقع شده باشد چنان هوش و حواس خود را از دست داده بودم که در برابر او کوچکترین مقاومتی از خود بروز ندادم . او که چنین دید مرا در آغوش کشیده بوسه گرمی از لبانم برداشت و همانطوریکه مرا در آغوش داشت گفت بحمدالله که احساسات شدید و آتشین من ، در تو نیز انعکاس خود را بخشیده است و میتوانم با کمال اطمینان ترا از پدرت خواستگاری کنم . از شنیدن جملات اخیر تازه بخود آمدم و با تلاش مختصری خود را از میان بازوانش نجات داده گفتم ، آقای پارچه باف ، این رفتار شما پسندیده نبود . بهتر است فعلا از اینجا تشریف ببرید . راجع باینکه اگر مرا از پدردم خواستگاری کنید آیا جواب مثبت خواهم داد یا منفی ، باید قدری فکر کنم و بعد نتیجه را بوسیله پدرم بشما اطلاع دهم .

پارچه باف بالحن مؤثری گفت باینکه مرا از اینجا میرانی ، و باینکلمات سرد ، قلبم را افسرده میسازی . معذلك از صمیم قلب ترا می پرستم . اینرا گفت و از در بیرون رفت .

پس از رفتنش ساعتی متوالی تنها در اطاق خود نشسته<sup>۲۵</sup> و در اطرافش فکر کردم . پارچه باف خوش صحبت و خوش هیكل و مهربانی بود ولی من او را مانند يك برادر دوست میداشتم نه مانند يك شوهر زیرا او بازاری بود و من میل داشتم شوهرم يك مرد تحصیل کرده باشد .

من يك شوهر مهندس ياد كتر را با عايدى كم، بريك شوهر پولدار تاجر  
ترجیح میدادم و هرگز تا آن روز از خاطر نگذشته بود كه بیازاری  
شوهر كنم ولی اصرار پارچه باف و اظهار آن عشق شدید و آتشین قدری  
مرا مردد ساخته بود .

از اینطرف پارچه باف هم بیکار ننشسته و مرا از پدرم خواستگاری  
کرد . پدرم نسبت باو خیلی حس نظر داشت و همیشه در غیابش، پیش  
من و برادرم از او تعریف میکرد و میگفت جوانی جدی و پشت کار دار  
است و آینده روشنی دارد .

همینكه پارچه باف موضوع خواستگاری مرا عنوان کرد او هم با  
روی خوش و آغوش باز همان جلسه اول آنرا پذیرفت و حتی طبق معمول  
نگذاشت يكی دو جلسه دیگر خواهش خود را تکرار کند و بعد باو  
جواب مساعد بدهد و در همان جلسه خواهشش را پذیرفت و بعد از  
آنكه باو وعده مساعد داد، سر بیجان من گذاشت و آنقدر بمن  
فشار آورد تا منم که مردد بودم تردید را کنار گذاشته و بتقاضای پارچه  
باف پاسخ مساعد دادم .

مقدمات امر در مدت کمی مهیا گردید و عروسی ما برگزار شد .  
همه می گفتند وصلت مناسبی است و پارچه باف برای حاجی آقا ككم  
خوبی خواهد بود . تنها كسیكه از این عروسی دل خوشی نداشت حسن  
آقا برادرم بود . حسن از روز اول روی خوشی پارچه باف نشان  
نمیداد ولی چون از من كوچكتر بود نمیتوانست صریحاً در برابر پدرم  
اظهار عقیده کند و حرف خود را بكرسى بنشانند فقط اعتراض خود را



باعبوس کردن چهره اش در برابر پارچه باف نشان میداد .

چون پارچه باف کسی را نداشت پس از آنکه با من عروسی کرد، بمنزل ما آمد و با من و پدر و برادرم در یکجا زندگی میکرد . ششماه از این مقدمه بیشتر نگذشته بود که پدرم با پارچه باف بمنزل آمدند .

سر شب کاملاً حال پدرم خوب بود و بر حسب معمول دور یکدیگر نشستیم و مدتی را بشوخی و خنده گذرانیدیم بعد شام آوردند و با کمال اشتها و خوشحالی شام را خورده و خوابیدیم . نصف شب صدای ناله و فریاد پدرم ما را از خواب بیدار کرد

پدرم از درد دل و خفقان قلب مینالید . من گفتم برویم دکتر بیاوریم ولی پارچه باف گفت چیزی نیست و حتماً غذایش خوب هضم نشده و بالتیجه دلش درد میکند . الان سماور آتش کنید و یک قنداق بیاو بدهید حالش بهتر میشود .

کلفت ما را بیدار کردیم . مشغول آتش کردن سماور شد و ما هم بدون آنکه بناله و تضرع پدرم اهمیتی بدهیم منتظر جوش آمدن سماور نشستیم ولی قبل از اینکه سماور جوش بیاید پدرم ساکت شد پارچه باف گفت ، دیدی گفتم خودش خوب میشود . من پیش رفتم تا احوال پدرم را بپرسم ولی هر چه بلند با او حرف زدم پاسخی نشنیدم . ناچار بالاخره او را تکان دادم ولی همینکه دستم بیدنش رسید با کمال وحشت آنرا عقب کشیدم زیرا بدنش کاملاً یخ کرده بود .

پارچه باف هم دستی پیشانی او گذاشت و با حال وحشت زده ای گفت ، تمام کرده است ! من بنای گریه و شیون را گذاشتم . از

صدای من برادرم نیز بیدار شد و فردا صبح پارچه باف پزشك سر كوچه را كه از پیرمرد های قدیم بود دید و با پرداخت صدریال باو جواز دفن پدرم را گرفت و مهلت نداد تا همكاران او جمع شوند و نعش را با احترام و آبرویی كه شایسته او بود بلند کرده و مشایعت کنند . او عقیده داشت كه این تشریفات بیشتر برای زنده هاست نه برای خاطر مرده و فوراً بمتوفیات تلفن كرد . یکی از ماشین های نعش كش آمد ، جسد پدرم را در آن گذاردند و من و پارچه باف و برادرم سوار اتومبیل خودمان شدیم .

چند نفر از دوستان نزدیک پدرم نیز جنازه او را مشایعت كردند و او را در حضرت عبدالعظیم بخاك سپردیم در مراجعت ، پارچه باف خیلی در تسلی دادن من كوشید و برای آنكه مرا سرگرم كند هر روز مرا بگردش می برد .

بتدریج از این مقدمه چند ماهی گذشت و خاطره مرك پدرم نسبتاً فراموش شد .

پس از مرك پدرم اعلان انحصار وراثت او منتشر گردید و پس از تشریفات قانونی ، تمام ماترك او بین من و برادرم تقسیم گردید . برادرم چون هنوز بسن بلوغ قانونی نرسیده بود مدعی العموم برای اوقیم تعیین كرد و این قیم پارچه باف بود كه باصرار من ، برادرم او را برگزید و مدعی العموم هم تصویب كرد .

روابط برادرم با پارچه باف ، مثل سابق همانطور خیلی سرد و خصمانه بود . هرچه پارچه باف سعی می كرد با او دوست شود فایده ای نداشت كار تنفر برادرم از پارچه باف بجائی رسیده بود كه برای خاطر او نسبت

بمنهم بی اعتنائی میکرد و اصولاً در منزل مانند یکنفر مهمان بیگانه  
بسر میبرد ، صبح زود هنوز یکی دو ساعت بوقت مدرسه مانده بود که  
از خانه بیرون میرفت و هنگام مراجعت یکسر بدون اینکه با کسی حرفی  
بزند با طاق خود رفته و در را بروی خویش می بست و شام و ناهار را هم  
تنها صرف می کرد .

من از اینوضع زندگی بر ادرم خیلی متأثر بودم و دلم بحالش  
میسوخت ولی موقعیت سختی داشتم و هیچگونه اقدامی نمیتوانستم بکنم  
من يك زن جوان و بیكسی بودم که خواه ناخواه باید تحت اطاعت شوهرم  
باشم و برای خشنودی خاطر بر ادرم هیچکار نمیتوانستم بکنم . پارچه باف  
با کمال علاقه و کوشش در ازدیاد اموال من و بر ادرم می کوشید و ضمناً  
سعی داشت که توجه بر ادرم را بسوی خود جلب کرده و او را با خود  
دوست سازد ولی هرگز سعی او ب نتیجه نرسید و روز بروز بر ادرم نسبت  
بما بیگانه تر و عبوس تر میشد .

من دلم باین خوش بود که موقع مراجعت بر ادرم از مدرسه ، جلو  
راهش بایستم و چند کلمه ای با او حرف بزنم . اتفاقاً یکروز که تصور میکنم  
روز پنجشنبه بود هرچه منتظر او شدم برخلاف انتظارم ، در صدا نکرد  
و بر ادرم از در نیامد کم کم یکساعت بعد از ظهر شد و پارچه باف آمد .  
چیزی باو نگفتم و ناهار را با یکدیگر صرف کردیم . یکی دو  
ساعت دیگر هم گذشت و خبری از بر ادرم نشد دیگر نتوانستم اضطراب  
خود را مخفی کنم . موضوع را با پارچه باف گفتم . با کمال خونسردی گفت  
مگر دختر بچه است که دلت برایش شور میزند . هیچ مانعی ندارد :

شاید ناهار را در منزل یکی از همشاگردیهایش مهمان بوده و حتماً عصر  
رمیگردد.

این سخنان پارچه باف قدری بمن قوت قلب داد و ظاهراً ساکت  
شدم ولی باطناً مضطرب بودم و نمیدانستم چکنم، زیرا برادر کوچکم غیر  
از من کسی را نداشت و از هر حیث خود را مسئول ناراحتی فکر و آوارگی  
او میدانستم. بالاخره پارچه باف برخاست و بیازار رفت و من، تنها ماندم.  
تزدیک غروب شد و باز هم برادرم نیامد. اضطراب خاطر من بمنتهی  
درجه رسیده بود. ناچار برخاستم و باطاق اورفتم. در اطاق باز بود. یک  
سر وارد اطاقش شدم. روی میز تحریر او چشمم پیاکتی افتاد و روی  
پاکت، اسم کوچک من نوشته شده بود. بعجله سرپاکت را باز کردم و  
کاغذی بخط برادرم خطاب بنمود دیدم. در کاغذ نوشته شده بود:

خواهر مهربانم، خیلی متأسفم که با رفتن خود از اینخانه شوم،  
باعث حزن و اندوه ترا فراهم میکنم مرا عفو کن، زیرا دیگر طاقت تمام  
شده و نمیتوانم حضور شوهرت را تحمل کنم. نمیدانم چرا همیشه یک  
الهام باطنی مرا از این مرد خبیث بر حذر میدارد و هر وقت که چشم باو  
میافتد بی اختیار بدنم مرتعش میگردد.

خواهر عزیزم، از تو انتظار دارم که چندان از غیبت من دلتنگ  
نشوی زیرا بامختصر وجهی که از پول جیب و لوازم تحصیلی خود صرفه  
جوئی کرده و اندوخته ام میتوانم تا مدتی براحتی زندگی کنم. بعد هم از  
محل اقامت خود، ترا مطلع خواهم ساخت تا پول برای ادامه زندگی  
من از پارچه باف گرفته و برایم بفرستی؛  
برادرت حمید

همینکه نامه را پایان رسانیدم دیگر نتوانستم خود داری کنم و بی اختیار بنای گریه را گذاشتم. شب که پارچه باف آمد، موضوع رفتن برادرم را باو گفتم ولی کاغذ را باو نشان ندادم.

پارچه باف فوراً بکلانتری تلفن کرد و چون قیم حمید بود، خواهش کرد که هر جا او را دیدند توقیف کرده و باو بسپارند.

پانزده روز بعد، نزدیک غروب بود که از کلانتری تلفن کرده و پارچه باف را خواستند، اتفاقاً در خانه بود. گوشی تلفن را از دست کلقتمان گرفت و پس از قدری صحبت، از جای برخاسته لباس پوشید و چون شوفرمان هم مریض بود، خودش اتومبیل را از گاراژ بیرون آورد و بطرف کلانتری رفت من با کمال بیصبری در انتظار مراجعت او بودم و امید داشتم با برادرم برگردد ولی ساعت ده بعد از ظهر شد و از پارچه باف اثری ظاهر نگردید. از این پیش آمد فوق العاده نگران شدم و میخواستم بکلانتری تلفن کنم که پارچه باف از در وارد شد. قیافه ای درهم و حالتی مضطرب داشت چند جای لباسش پاره شده بود و در چهره اش آثار خراشیدگی دیده میشد.

منکه از آن حالت و سرو وضعش کاملاً دچار حیرت شده بودم، پرسیدم تا حالا کجا بودی و این چه وضعی است؟

پارچه باف مانند کسیکه غافلگیر شده باشد زبانش بند آمد و در پاسخ من نتوانست چیزی بگوید بالاخره پس از قدری سکوت و سینه صاف کردن گفت، چیزی نیست، اتومبیل افتاده بود توی جوب تا آنرا بیرون آوردم سرو وضعم باینحال افتاد.

من از اینحرف او قانع شدم و پرسیدم کلاتری بتو چه کار داشتند  
آیا از حمید اثری یافته بودند؟

پارچه باف که از شنیدن نام برادرم بیشتر مضطرب شده بود، گفت  
از کلاتری مرا برای صلح دادن بایکی از بدهکارانم خواسته بودند و  
مربوط باینه موضوع نبود، وبعد قدری سکوت کرد و مثل اینکه چیزی  
بخاطرش آمده باشد، گفت، ولی کلاتری بکلی هم از حمید بیخبر نبود  
و میگفتند برای یافتن او بتمام کلاتری های ایران بوسیله تلگراف دستور  
داده ایم و گویا کلاتری زاهدان گزارشی راجع باو بمرکز فرستاده است  
که در اداره آگاهی است.

فردا صبح برای اطلاع از موضوع گزارش با اداره آگاهی میروم.  
من از شنیدن قسمت اخیر سخنان پارچه باف قدری تسلی یافتم زیرا نوید  
پیداشدن برادرم را در برداشت.

فردا صبح پس از اینکه صبحانه را صرف کردیم، پارچه باف گفتم  
قبل از هر کار باید با اداره آگاهی بروی و از حمید خبری برایم بیاوری.  
پارچه باف قبول کرد. در حین خوردن صبحانه و لباس پوشیدن  
با اینکه سعی میکرد خود را خوشحال و بانشاط جلوه دهد. معذاك  
تشویش و اضطراب عمیقی در قیافه اش خوانده میشد، و از شب گذشته  
تا صبح رنگش بکلی زرد گردیده و صورتش بطور محسوسی لاغر شده  
بود. از او علت اضطراب و گرفتگیش را پرسیدم.

خنده ای کاملاً ساختگی بر لب آورد و گفت اشتباه میکنی، من  
ابداً اضطرابی ندارم. شاید چون خودت برای حمید مضطرب هستی.



تمام دنیا را مضطرب می بینی؟ چون دیدم میل ندارد علت گرفتگی خاطرش را برایم شرح دهد دیگر چیزی نگفتم و او هم بی آنکه حرفی بزند از در بیرون رفت و برای انجام کارهایش شتافت.

ناظر، در آتش انتظار میسوختم و چشمم بدر اطاق دوخته شده بود تا پارچه باف از در بیاید و خبری از برادرم بیآورد. در این شهر بزرگ هیچکس را نداشتم تا در پیدا کردن برادرم از او کمک بخواهم، بعد از پدر و برادر تنها نقطه اتکاء من پارچه باف بود.

بالاخره در باز شد و پارچه باف وارد اطاق گردید. بی اختیار بجلو او جسته و پرسیدم چه کردی؟ گفت از صبح تا الان در اداره آگاهی بودم. رئیس آگاهی میگفت اداره شهربانی توانسته است تا زاهدن اثر او را بیابد و در آنجا دیگر اثری از او نیست. حدس میزنند که بطور قاچاق به هندوستان رفته باشد.

من از شنیدن این سخن نتوانستم خودداری کنم و با صدای بلند شروع بگریستن کردم. پارچه باف به تسلی دادن من پرداخت و وعده داد که هر چه زودتر شخصاً برای جستجوی برادرم برود. دو روز از این مقدمه بیشتر نگذشته بود که یکروز ساعت ده صبح برخلاف معمول شادان و خندان وارد منزل شد و گفت مژده بده که خبر خوشی از برادرت دارم. من از قیافه بشاش و سخنان مسرت انگیزش به نشاط آمده و خود را با غوشش انداختم و گفتم زود باش بگو، او را در کجا دیده ای؟ پارچه باف گفت، من او را ندیده ام ولی طرف تجارتی من او را دیده و برای من تلگراف کرده است. نشاط و خوشحالی من مجدداً بر طرف شد زیرا آنطور

که انتظار داشتم موضوع بروفق مراد من نشد \*

پارچه باف از جیب خود تلگرافی که متن آن بزبان فارسی بود  
بیرون آورد و بدست من داد \*

مضمون تلگراف، این بود :

« شخصی بنام حمید در اینجا خود را برادرزن شما معرفی کرده

و پانصد تومان مطالبه میکند ، قبول است یا نه ؟ »

روی تلگراف نوشته شده بود مبدأ بمبئی \* من گفتم فوری تلگراف

کن که وجه را باو بدهند \* پارچه باف گفت ، قبل از اینکه نزد تو بیایم

تلگراف را مخابره کردم ، من دیگر بکلی خاطر جمع شدم و بانتظار

رسیدن کاغذ برادرم نشستم \* از آن تاریخ یکی دو ماه که گذشت ،

پارچه باف باصرار تمام مرا باتفاق یکی از اقوامش که بازن خود عازم

رامسر بودند ، بآنجا فرستاد \* نامه هایش مرتباً برایم میرسید \* بعد از

یکماه برایم نوشت که از حمید نامه ای رسیده و مجدداً مطالبه پول کرده

است \* و در آخر نامه خود اضافه کرده بود که برادرم دریکی از کالج

های شبانه روزی بمبئی اسم نوشته و در آنجا مشغول تحصیل شده است \*

من در پاسخ او نوشتم هر قدر پول که حمید مطالبه کرده برایش بفرستد

و مخارج ماهیانه او را بطرف تجارتیش حواله دهد که همه ماهه پردازد \*

چیزی نگذشت که نامه پارچه باف مجدداً رسید و در آن نوشته بود

که وضع مخارج حمید را کاملاً مرتب کرده است \*

من دیگر از جانب برادرم بکلی آسوده خاطر شدم و با کمال راحتی

بزندگی خود ادامه دادم \* تنها نگرانی من نرسیدن کاغذ او بود و آنرا

هم ، حافل بر تنفریکه از پارچه باف داشت میکردم .  
تایستان آن سال گذشت وزمستان نیز سپری شده هر چند مدتی  
يك بار ، پارچه باف تلگرافی حاکی از سلامتی حمید از طرف تجارتیش  
آورده بمن ارائه میداد و وسایل خوشحالی مرا فراهم می کرد و من  
کم کم با اینوضع عادت کرده بودم و زندگی ماصورت منظمی بخود گرفته  
و بدون دغدغه واضطراب میگذشت ، تا روز گذشته که دهانه چاه باز شد  
و مقنی داخل آن گشته ، قطعات استخوان ، انسانی را از آن بیرون  
آورد چون منزلی که فعلا در آن زندگی میکنیم ، بعد از غیبت برادرم  
ساخته شده و هنوز ششماه بیشتر نیست که در آن هستیم ، هر چه می -  
خواهم خود را قانع کنم که ممکنست انگشتر برادرم از دستش بچاه افتاده  
باشد ، یا داخل خاکروبه در آن ریخته شده است ، عقم آنرا نمیپذیرد .  
امروز بعد از رفتن پارچه باف مدتی فکر کردم و بالاخره تصمیم  
گرفتم از خود پارچه باف توضیح بخواهم و ضمناً او را تهدیدهم  
بکنم . شب که بمنزل آمد ، از او پرسیدم ، چرا امروز از پیدا شدن .  
این استخوانها اینطور مضطرب و دستپاچه شده بودی ؟  
پارچه باف ابتدا از سؤال من یکه خورد و ساکت شد ولی بلافاصله  
باخنده ای که ساختگی بودنش کاملاً واضح بود گفت واقعاً راست است  
که زنها قسی القلب هستند . میخواستی چشمم باسکلت مرده یفتد و هیچ  
تغییری در حال رخ ندهد . اگر اینطور است پس چرا خودت نزدیک  
بود بیهوش شوی ؟ بعلاوه مگر نمیدانی اگر آژانها راه منزل ما را یاد  
بگیرند دیگر نمیتوانیم در این شهر زندگی کنیم و باید از اینجا برویم ؟

من در پاسخ او گفتم، این حرفها را کنار بگذار، منکه دیدی حالم بهم خورده بود، علت دیگری داشت، فعلا من نمیتوانم در برابر این حادثه سکوت کنم زیرا، از قرائن برمیآید که قتلی در خانه ما اتفاق افتاده است و وظیفه ما اینست که موضوع را بشهر بانی اطلاع دهیم تا قضیه روشن شود نه اینکه بر روی جنایت پرده بکشیم.

پارچه باف که رنگ از رویش پریده بود، گفت، این اسکلت معلوم نیست مال چه زمانی است، تو چرا مثل مأمورین آگاهی میخواهی از کاهی کوهی بسازی؟ قطعاً سابقاً اینجا قبرستان بوده است. ببخود چرا میخواهی اسباب زحمت برای من و خودت درست کنی.

هر چه با پارچه باف بیشتر صحبت میکردم، سوءظنم نسبت بساو زیادتیر میکردید، چون دیدم بیشتر از این صلاح نیست که باو چیزی بگویم، زیرا ممکنست متوجه شود که نسبت بساو سوءظن پیدا کرده‌ام، این بود که سکوت کردم. پارچه باف نیز ساکت شد ولی پس از چند دقیقه سکوت ناگهان گفت، کلفتان میگفت انگشتی هم در میان استخوانها پیدا شده است. انگشت را بده ببینم. من گفتم، انگشت پیش من بود ولی نمیدانم از صبح آنرا کجا گذاشته‌ام.

پارچه باف نگاهی حاکی از سوءظن بسراپای من انداخت، در نگاهش چنان شعله و حشبانهای میدرخشید، بطوریکه بی اختیار از وحشت بخود لرزیدم. در اینموقع شام را آوردند، پارچه باف که هیچوقت مشروب نمیخورد، بکلفتان گفت برو و يك بطری از عرقهائیکه از شبهای مهمانی زیاد آمده بود بیاورد.

کلفت عرق را سرمیز گذاشت پارچه باف چند گیلاسی پی در پی از آن نوشید، چشمانش حالت دیگری بنخود گرفته بود، سرخی شدید که ازمستی بر آنها عارض شده بود حالت سببیت و وحشت آنرا چند برابر کرد. بالاخره شام را خوردیم و مهبیای خواب شدیم پارچه باف قبل از اینکه لباس خود را بکند باطاق مخصوص خودش که در آن بعضی از اسناد تجارتنی و کتابها و لوازم شکارش را گذاشته بود رفت و بقدر ربع ساعت در آنجا مکث کرد و برگشت. هنگام برگشتش، دیدم شیئی بلندی را زیر کت خود مخفی کرده و با اینکه میکوشید آنرا از نظر من پنهان دارد متوجه آن شدم ولی خود را بآن راه نردم و چنین وانمود کردم که متوجه چیزی نشده‌ام.

وقتی باطاق خواب رفتیم، من پشت باو کردم ولی در آئینه‌ایکه روی تخت خواب بود، کاملاً حرکاتش را می‌پائیدم، ناگهان دیدم آن شیئی بلندی را که زیر کتش مخفی کرده بود، بیرون آورد وزیر متکا گذاشت، همین مدت کوتاه کفایت میکرد که بدانم، آن شیئی مخوف چیست.

پارچه باف کار دشکاری خود را آورده بود و زیر متکا گذاشت، آنوقت علت عرق خوردنش را فهمیدم و دانستم که آن جانی خطرناک قاتل پدر و برادر منست و چون حدس زده است که به عملیاتش پی برده‌ام، تصمیم گرفته است مرا نیز از میان بردارد. فکر کردم که اگر غفلتاً از اطاق بیرون بروم قطعاً جانم در مخاطره خواهد بود، بالاخره پس از قدری فکر راه حلی بنظرم رسید، باکمال خونسردی لباس خود را بیرون